



تازه وارد های دوقلو

راقورت دادو پرسید: «واقعاً فکر می‌کنید به من افتخار می‌کنند؟» مادر بزرگ در حالی که لیوان چای نباتش را سر می‌کشید گفت: «معلوم است که افتخار می‌کنند. کی برادری به این خوبی دارد؟! بابا هم باتکان دادن سرش حرف مادر بزرگ را تأیید کرد. سینا با خوش حالی گفت: «حتماً حرفم را هم گوش می‌کنند.» بابا دوباره دستی توی موهای فردار سینا کشید و جواب داد: «حتماً گوش می‌کنند. البته خیلی هم دوست دارند تو در کارهایشان کمکشان کنی. تو بزرگ تری و توی همه‌ی کارها از آن‌ها بهتری.» مادر بزرگ هم ادامه‌ی لیوان چای نباتش را سر کشید و گفت: «از همین الان می‌توانی شروع کنی. دارند می‌آیند. تازه واردند و کوچولو. خیلی به کمکت احتیاج دارند.» سینا با خوش حالی به مادر بزرگ نگاه کرد و گفت: «چه کاری می‌توانم برایشان بکنم؟» مادر بزرگ فکری کرد و گفت: «خیلی کار. همین که آمدند خودت متوجه می‌شوی.» سینا لبخندی زد و رفت توی فکر. یعنی می‌توانست چه کارهایی بکند؟! روزهای هفته مثل برق و باد گذشتند و بالاخره آن دوتا آمدند.

همیشه بزرگ‌ترها مواظب کوچک‌ترها هستند. توی کارها کمکشان می‌کنند و اگر سؤال داشتند راهنمایی‌شان می‌کنند. سینا هم برادر بزرگ‌تر بود. بابا گفت: «قرار است بیایند، آخر همین هفته.» مادر بزرگ لبخندی زد و گفت: «به سلامتی!» سینا که مشغول نوشتن مشق‌هایش بود، زیرچشمی به صورت خندان بابا نگاه کرد و چیزی نگفت. دلش نمی‌خواست بیاید. اگر می‌آمدند، مجبور می‌شد از اتاقش اسباب‌کشی کند برود به اتاق کوچک کنار پله‌ها. آن‌ها دو نفر بودند و او یک نفر. پس اتاق بزرگ‌تر مال آن‌ها می‌شد. مامان این را گفته بود. سینا مشق می‌نوشت و به آن دوتا و اتاق کوچک کنار پله‌ها فکر می‌کرد. بابا که متوجه شده بود سینا توی فکر است، آمد کنارش نشست. دستی توی موهای فردار قشنگ سینا کشید و گفت: «معلوم است حسابی سرگرم درس خواندن هستی. البته یک برادر بزرگ‌تر باید هم این‌طور باشد، درس‌خوان و مرتب. دوقلوها حتماً به تو افتخار می‌کنند.» سینا تا این را شنید، لبخندی زد. سرش را بلند کرد و به صورت بابا نگاه کرد. تا آن لحظه اصلاً به این موضوع فکر نکرده بود که می‌تواند برادر بزرگ‌تر باشد. همه‌اش نگران از دست دادن اتاقش بود اما بابا راست می‌گفت. او برادر بزرگ‌تر بود. سینا آب دهانش

